

بخش ششم فلسفه را مردمی کنیم

## مارکسیسم بومی حجاریان منصفانه اشتباه کرده است!

6- می توان هنوز از "مارکسیسم" سخن گفت؟

با همه آنچه گفته شد يك سوال هنوز مطرح است: اگر مسئله درك واقعیت برای تغییر آن است، چه نیازی به سخن از "مارکسیسم" است؟ دستاورد و کشفیات گاليله یا لاوازیه، داروین یا دوسوسر، فروید یا اینشتین هر چه بوده آنان نام خود را در تاریخ علم گذاشته‌اند بدون آنکه دانش آنان با نامشان یکسان دانسته شود. ما از فیزیک مکانیک صحبت می کنیم و نه گاليله ایسم، شیمی و نه لاوازیه ایسم، از زبان شناسی و نه سوسریسم.

برعکس ما زیر نام **مارکسیسم** هر آنچه را از اقتصاد، سیاست، تاریخ، فلسفه و ... قرار می دهیم که نه تنها مارکس طرح کرده، بلکه انگلس، لنین، پلخانف، لوکاس، روزا لوکزامبورگ، گرامشی و همه کسانی که بر محور آنان اندیشه و عمل می کنند، مطرح کرده اند.

البته از داروینسیم یا فرویدسیم هم سخن می گوئیم، اما در این مورد مسئله قبل از هر چیز اشاره به آثار خود آنان یا محدودیت‌های روش و مسیر ویژه آنان است. اما برای نشان دادن دانشی که داروین و یا فروید پیشگام آن بوده اند، ما غالباً از پسیکانالیز و روانشناسی یا زیست شناسی و بیولوژی تکامل سخن می گوئیم.

به همین دلیل **با يك نگرش صرفاً کلامی** می توان "مارکسیسم" را تنها در مورد آثار مارکس بکار گرفت و همه پیشرفت های نظری و عملی که پس از آن بدست آمده و این یا آن جنبه مشخص آثار مارکس را پشت سر می گذارد به دوران "مرگ مارکسیسم" واگذار کرد. در حالیکه نیوتن و اینشتین بعنوان پیشرفت فیزیک شناخته می شدند و نه دفن گاليله. اصولاً در هر گام تازه، يك علم از بنیادگذاران آن دور می شود و در عین حال ثمربخشی کار آنان را بیشتر درمی یابد.

حقیقت این است که امروز هیچکس جرات ندارد دانشمندان را در برابر اینگونه خواست های تروریستی قرار دهد که در برابر مارکسیست ها می گذارند که مثلاً: یا هرچه گاليله گفته قبول کنید یا بپذیرید که فیزیک مرده است!" " حق با کیست؟ نیوتن یا اینشتین؟ هر دو؟ پس فیزیک همه چیز است و هیچ نیست!" و از این قبیل.

چنین پرسش واره‌ها بیشتر از بلاهت کامل و جهل عمیق به جنبش واقعی علوم، ناتوانی آشکار در درك مناسبات میان **نسبی و مطلق** در روند تعمیق و بازسازی شناخت نشات می گیرد.

می توان در برابر استدلال فوق گفت که مارکسیسم يك علم از نوع فیزیک یا زبان شناسی نیست. حقیقت نیز این است که **مارکسیسم** مجموعه‌ای از عناصر تئوریک را در خود جمع می کند که با یکدیگر همسان و دارای سرشت واحد نیستند و ابعاد یکسان ندارند. فلسفه بویژه نمی تواند روی يك پایه قرار گیرد که سوسیالیسم علمی. سوسیالیسم علمی نظریه‌ای است که در ویژگی خود، تنوع تجربه خلق‌ها را در سمت سوسیالیسم جمع بندی می کند (یعنی خطوط جهانشمول و خصلت‌های ملی). بطور عام تر، ما سوسیالیسم علمی را مطالعه هر چه علمی تر ممکن واقعیت اجتماعی و امکان‌هایی که ارائه می دهد درك می کنیم. مدت‌های طولانی **فلسفه** مارکسیستی بر روی همان پایه‌ای قرار گرفته بود که سوسیالیسم علمی و دیگر علوم و آن را همچون **مجموعه عام شناخت علمی** تلقی می کردند. در حالیکه اندیشه درباره مقولات

فلسفه مارکسیستی در سطحی دیگر از عامیت است و نشان از آهنگ تاریخی دیگری از شناخت علمی دارد.

با اینحال همانگونه که علوم خاص بر روی پایه‌ای ماتریالیستی تحول می‌یابند (همه کشفیات علمی دارای این وجه اشتراك هستند که مادی بودن موضوع مورد مطالعه را نشان می‌دهند) سوسیالیسم علمی نیز مستلزم يك جهان بینی ماتریالیست و دیالکتیک از جوامع و تحول آن است، یعنی از این نظر با فلسفه ارتباط دارد که مستلزم يك درك فلسفی ماتریالیستی از جهان است.

بنابراین، از نظر ساختاری همان پایه ماتریالیستی و اسلوب عمومی که در همه علوم بکار گرفته می‌شود در تکامل و تحول دانش‌های مختلفی که در مجموع و در تنوع خود مارکسیسم را تشکیل می‌دهند، اعم از فلسفه، اقتصاد، جامعه‌شناسی و ... نیز بکار گرفته می‌شود. تفاوت فلسفه در آن است که مرحله اندیشه فلسفی زمانی است که ابزارهای نظری که تجربه را جمع بندی می‌کنند دقیق می‌شوند، مقولات و مفاهیم بازبینی می‌شوند.

با اینحال با جهل عمیق به سرشت مارکسیسم، شیوه کارکرد و مناسبات آن با علوم است که غالباً آن را مردود اعلام می‌کنند و در قفسه اندیشه‌های پایان یافته جای می‌دهند. از نظر اینان مارکسیسم در صورتی اعتبار دارد که بتواند همه چیز را توضیح دهد و اگر مدعی شود می‌تواند همه چیز را توضیح دهد معلوم می‌شود دگماتیک و پس بی اعتبار است.

باری، تقلیل دادن مارکسیسم به نص آثار مارکس به معنای انکار همه آن چیزی است که بشریت در این صد و چند ساله بدست آورده است. به همین شکل بنام تحولات و دستاوردهای جدید آثار مارکس را حذف کردن، به معنای محروم کردن اندیشه معاصر از یکی از ثمربخش ترین تکیه گاه‌های خود است. مارکسیسم را نمی‌توان به آثار مارکس تقلیل داد که در این صورت "مارکسیست بودن" ناممکن است به همان شکل که مارکس هنگام صحبت از روایتی تحریف شده از اندیشه او در فرانسه نخستین کسی بود که گفت "من مارکسیست نیستم". این سخن طنزگونه از مسئله‌ای واقعی نشان دارد.

به بحث خود باز گردیم. چه باید کرد که هم نقش تاریخی مارکس حفظ شود و هم دستاوردهای مارکسیستی بعدی منتفی نشود؟ آیا باید یا بهتر است اصطلاح "مارکسیسم" را تنها برای آثار مارکس حفظ کرد و اصطلاحاتی دیگر برای دیگر موارد بکار گرفت؟ همانگونه که مثلاً از دیالکتیک ماتریالیستی، ماتریالیسم تاریخی، سوسیالیسم علمی، اقتصاد سیاسی و غیره صحبت می‌کنیم. ولی از سوی دیگر همچنین در کنار اینان از لنینیسم، گرامشیسم، مائوئیسم و غیره نیز سخن می‌گوییم.

تجربه حزب کمونیست فرانسه خود **ظاهر** در جهت تایید آن است که **مارکسیسم** را برای صرف آثار مارکس نگه داشت. این تجربه نشان داد که پیشرفت های جنبش انقلابی در فرانسه دقیقاً در رها کردن خود از هر گونه مدل، استراتژیک یا تئوریک بود که مثلاً منجر به نسبی کردن تئوریکتوری پرولتاریا، درك ویژگی‌های انقلاب 1917 و ملاحظات نظری درباره دولت شد که لنین فرمولبندی کرده بود. پیشرفت اندیشه درباره جزء دمکراتیک عام سوسیالیسم که در تجربه مشخص فرانسه ریشه داشت بنوبه خود نشان داد که پیشبرد يك استراتژی انقلابی در فرانسه براساس مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا ناممکن است. از آنجا "کنارگذاری" این مفهوم "خلا" نظری را بوجود آورد که این خلا در واقع "انبان" پژوهش‌های نوین بود.

یا مثلاً 23 مین کنگره حزب کمونیست فرانسه مناسبات حزب با اندیشه مارکسیستی را چنین مشخص کرد که حزب در تلاش برای تحلیل واقعیت اجتماعی بر **سوسیالیسم علمی** تاکید می‌کند. اما مفهوم عمیق این نوسازی در "کنار گذاری" ارجاع به "مارکسیسم - لنینیسم" محدود و گم شد. در حالی که کنار گذاشتن این اصطلاح نشان از اراده حزب انقلابی داشت به اینکه نظریه سوسیالیسم علمی را از نظر تاریخی به دستاوردهای بنیادین "کلاسیک‌ها" محدود

نکند و اجازه ندهد که این نظریه زنده در فرمول‌ها و متون محبوس شود. ضمن این که هدف آن بود که با مفهوم خطی و پلکانی از دستاوردهای نظری که برای مدت طولانی در جنبش کارگری فرانسه حاکم بود قطع رابطه کند، مفهومی که روند تکامل علمی را یک خط مستقیم می‌دید و تصور می‌کرد هر نظریه‌ای که به لحاظ تاریخی اخیرتر و جدیدتر است، درست‌تر و علمی‌تر هم هست. در حالی که نگرش عام نظری که در اندیشه مارکسیستی پس از لنین بوجود آمد در غالب موارد نوعی پسرقت نسبت به لنین و مارکس بود. بهر روی هدف از کنارگذاری مارکسیسم - لنینیسم بطور بنیادی تر از همه آن بود که بر مفهومی غنی از نظریه و تئوری متکی شد، مفهومی که همه دستاوردها و جریان‌های فلسفی و سیاسی مردم ما را نقد کند و آنچه را از حقیقت در آنها هست در خود جای دهد. بدینسان مفهومی که کمونیست‌ها خود از مناسبات میان سیاست و نظریه مارکسیستی داشتند، بطور کامل نوسازی شد. حزب کمونیست فرانسه از شیوه و راه لنین با در نظر داشت توجه او به آنچه قابل عمومیت دادن است و با توجه به رویکردی ویژه‌ای که او برای هر شرایط سیاسی و نظری خاص داشت، پایه جهش نوینی را برای مارکسیسمی نوسازی شده بنیاد گذاشت، **مارکسیسمی زنده**، چند وجهی و آزاد از هرگونه **بند دگماتیک**.

با در نظر گرفتن این تجربیات آیا می‌توان امروز دورتر رفت و اصطلاح **"مارکسیسم"** را که در بالا ابهام آن را نشان دادیم مورد تجدیدنظر قرار داد؟ مسئله تنها در ظاهر ساده است، یعنی اگر آن را فقط از زاویه **تئوریک صرف** در نظر بگیریم. مطلب را بیشتر بشکافیم. اگر ما از **مارکسیسم** سخن می‌گوییم و همچنان بدین مفهوم ارجاع می‌دهیم، باید دید در گذشته در چه مواردی یک نظریه پرداز توانسته است بطور دراز مدت نام خود را بر یک نظریه بگذارد.

مثلا در گذشته همه آنانی را که با نظریه **زمین مرکزی** مخالف بودند **"کوپرنیکی"** می‌خواندند یا **"اسپینوزیست"** به آنانی گفته می‌شد که تمایز ماهوی میان ماده و روح قائل نبودند. این‌ها نمونه‌هایی نادر هستند که نمی‌توان تماما شبیه **مارکسیسم** دانست و با اینحال گویا هستند. در واقع این نامگذاری‌ها این شباهت را با مارکسیسم دارند که تنها به مجموعه‌ای **صرف** از نظریات اشاره ندارند بلکه بیشتر نوعی موضع‌گیری در درگیری‌های زمانه خود را نشان می‌دهند که وسیعا از نزاع‌های نظری و فکری فراتر می‌رفت. **"کوپرنیکی"** بودن در آن زمان یعنی از خلال کیهان‌شناسی به مقابله با فلسفه رسمی کلیسا رفتن و در نزاع‌های سیاسی دوران موضع گرفتن. به همین شکل مثلا وقتی **دنیس دیدرو** - فیلسوف فرانسوی سده هیجدهم - را **"اسپینوزیست"** می‌خواندند، این از یک تحلیل فلسفی جدی آثار جوانی دیدرو ناشی نمی‌شد. بلکه بیشتر می‌خواست در آثار او یک گرایش ماتریالیست را که بطور طبیعی با رژیم حاکم مخالف بود نشان دهد.

بعبارت دیگر، به نظر می‌رسد که جریان‌های علمی و فلسفی زمانی بنام **یک نظریه پرداز** نامیده می‌شدند که دستاورد و ابداع او نه تنها مورد پذیرش عام و همگانی قرار نمی‌گرفت بلکه برعکس موضوع نوعی درگیری و نزاع بود، نزاعی که موضوع آن از چارچوب خاص شناخت و بحث علمی خارج بود. در این شرایط نام خاص این یا آن نظریه پرداز بیشتر یک پرچم بود تا ارجاع دقیق به نظریه‌ها و دیدگاه‌های او. بحث‌هایی که در جریان این نزاع درمی‌گرفت حاوی درگیری‌ها و چالش‌هایی عام بود که می‌توانست اصل مسئله و مضمون واقعی نظریه‌ها را پاک کند، یا آنها را منحرف یا تحریف کند و گاه به کاریکاتور بکشاند.

در این شرایط ایسم‌ها در آن واحد نشان از وحدت میان مجموعه‌ای از تئوری‌ها و نظریات با یک نظریه پرداز دارند و در همانحال بیان‌کننده تعلق به یک اردوگاه هستند، اردوگاهی که فقط جنبه تئوریک ندارد بلکه سیاسی در مفهوم ایدئولوژیک و پراتیک کلمه نیز هست.

بدون آنکه بتوان ادعا کرد این فرض در همه موارد صادق است، بنظر می‌رسد در مورد **مارکسیسم** درست است. بعبارت دیگر اگر نام **مارکس** یک سده پس از درگذشت او همچنان

برای نشان دادن دستاورد علمی و فلسفی او بکار می رود در حالیکه بطور کاملاً بدیهی دستاورد مارکس تحول یافته، تعمیق شده، بارورتر گردیده، گاه نسبی و حتی تصحیح شده، به هیچوجه ناشی از عادت زبانی نیست.

دلیل در واقع این است که جنبه جهانشمول و عام این دستاورد نظری نمی تواند مورد قبول و پذیرش عمومی قرار گیرد، برعکس موضوعی است که بر سر آن مبارزه‌ای آشتی ناپذیر وجود دارد. ضمن اینکه هیچگاه اثری اینچنین بطور عام بر واقعیت اثر نگذاشته و این همه مسایل پراتیک بوجود نیاورده است.

چگونه می توان تصور کرد در جهانی که مالکیت خصوصی ابزارهای بزرگ تولید و مبادله بر آن حاکم است، اندیشه‌های مارکس بتواند مورد قبول همگانی باشد؟ چگونه می توان تصور کرد در چنین جهانی شاهد سنگین ترین مبارزه با مارکسیسم نباشیم؟

جنبه بنیاداً نوین اندیشه مارکسیستی در آن است که این اندیشه پس از آنکه اقتصاد سیاسی را بعنوان يك علم بنیان گذاشت، ماتریالیسم را با گسترش به تاریخ انقلابی کرد و بدینسان امکان يك فلسفه تماماً انتقادی و طراز نوین را بوجود آورد که در هیچ سیستمی محبوس نمی شود، فلسفه‌ای در طراز اندیشه علمی، که خود را به حفظ شناخت موجود محدود نمی کند. مفهومی خردگرا، گشوده بر روی جنبش جوامع و علوم که تنها اصل آن، همان جنبش - از جمله جنبش خود مارکسیسم- است. مارکسیسم هم از مارکسیسم گریزی ندارد.

این اندیشه که مارکسیسم خود نیز از مفهوم مارکسیستی تاریخ گریزی ندارد تازه نیست. این اندیشه بطور ضمنی در همان شناسنامه این شیوه نگاه به جهان بطور ضمنی دیده می شود. مارکس در همان سال 1843 اعلام کرد باید "به بشریت اصولی را ارائه داد که جهان در درون خود پرورش می دهد". به همین دلیل نظریه مارکسیستی با در نظر گرفتن پیشروی دانش از یکسو و تنوع و چندباره شدن تجربیات اجتماعی از سوی دیگر هر چه بیشتر تحول می یابد و تحول خواهد یافت.

به این ها باید اضافه کرد که جنبه تاریخی مارکسیسم را فقط تحول در نحوه شکل گیری تئوری نشان نمی دهد. مفاهیم این نظریه نیز خود تغییر می کنند. مثلاً مفاهیم سوسیالیسم علمی که موضوع آن‌ها تحول انقلابی جوامع است بی حرکت نیستند. این مفاهیم بیان کننده روابط ماهوی هستند، روابطی که در تحولند و در نتیجه مفاهیم را نیز کهنه می کنند. لنین به این مطلب قبلاً اشاره کرده که مفاهیم "بطور دائم در حال تحول هستند، از این به آن تبدیل می شوند، در هم ادغام می شوند، که در غیراینصورت زندگی زنده را منعکس نخواهند کرد." این کار مجدد بر روی مفاهیم مستلزم تلاش دائم برای تشخیص نو و درک آن چیزی است که دیگر با واقعیت هماهنگی ندارد.

ارزش اثری این چنین در ادعای رسیدن به چند حقیقت قطعی نیست بلکه در شیوه نوینی است که نظریه و عمل را به هم پیوند می دهد. نظریه مارکسیستی، دیدگاه پراتیک را درون خود می گنجاند نه آنکه به انتظار تابد یا رد خود در پراتیک و عمل بنشیند. همانطور که پراتیک را نمی توان بعنوان کاربست مشخص فلان یا بهمان نظریه درک کرد. پراتیک دائماً تئوری را غنی می کند، توسعه می دهد، اصلاح می کند. این جنبش بی پایان را مطلقاً نمی توان به آورده، هر قدر نوآورانه يك فرد یا يك روشنفکر، فردی یا جمعی، به مارکسیسم محدود کرد. بدینسان در جنبش اندیشه مارکسیستی بقول لنین "پراتیک همواره بر فراز شناخت تئوریک است، زیرا پراتیک نه تنها اعتبار عام و جهانشمول را دارد، بلکه منزلت واقعیت بالفعل را نیز داراست". یعنی پراتیک هم با واقعیت موجود سروکار دارد و آن را نشان می دهد و هم آنچه در واقعیت جنبه عام و تکرار شونده دارد نیز در جریان پراتیک است که خود را آشکار می کند.

## گسترش جهانی مارکسیسم

مارکسیسم در دوران ما بیشتر و بیشتر در فرم‌اسیون‌های اقتصادی و اجتماعی مختلف ریشه می‌دواند. این تنوع دور از آنکه بعد جهانشمول مارکسیسم را نفی کند، آن را تحکیم می‌کند. این گسترش مارکسیسم را به عرصه‌های ملی نمی‌توان بدین شکل درک کرد که ابتدا مارکسیسم را یک نظریه عام جهانشمول اعلام کرد و سپس کوشید این نظریه از پیش‌داری اعتبار عام اعلام شده را بر واقعیت‌های متنوع ملی خاص تطبیق داد. بُعد تنوع عام مارکسیسم، که بنیان‌گذاران آن اعلام کرده‌اند، به یک عامیت پراتیک تحول یافته، که در اوضاع و احوال مشخص دارای تنوع بسیار ریشه دوانده است. دوران ما دوران تنوع و بلوغ اندیشه مارکسیستی در چارچوب‌های ملی مختلف است.

این مارکسیسم‌های ملی، عرصه‌ها، فرهنگ‌هایی که با آن غنی می‌شود، مواجهه و مقایسه میان آن‌ها مارکسیسم زنده امروز را تشکیل می‌دهد.

می‌بینیم مارکسیست بودن مانند هگلیست یا فرویدیست بودن نیست. مارکسیست بودن یک اصطلاح متضاد است. زیرا به معنای آن است که ما مسیر خود را درون مسیر و کشفیاتی که توسط کارل مارکس انجام شده می‌جوئیم، اما به معنای آن نیز هست که ما حرکت خود را در جنبش تنوریک و پراتیک واقعیت اطراف خود قرار داده ایم و در این واقعیت شرکت داریم. عدم درک این جنبه دوگانه مارکسیسم است که منشا بسیاری از سوء تفاهم‌ها در مورد مارکسیسم در عرصه‌های ملی است.

در همینجا بد نیست اشاره کنیم که همین نادرستی درک عمیق معنای مارکسیسم و مارکسیست بودن است که برخی را از جمله در ایران به اشتباه می‌اندازد. چنان‌که سعید حجازیان - که او را می‌توان از منصف‌ترین منتقدین مارکسیسم در ایران دانست - تصور می‌کند که مارکسیسم در کشورهای عقب مانده از جمله در ایران رنگ و بوی محلی به خود گرفت و فقیر و غیرعقلانی شد. در حالی که مارکسیسم در ایران با فرهنگ و سنت و تاریخ کشور ما گره خورد و از این رهگذر فقیر نشد بلکه غنی شد. تجربه کشوری که در یکصد ساله اخیر هر بیست سال در آن یک جنبش بزرگ یا انقلاب روی داده چگونه می‌تواند نظریه مارکسیستی را عقب مانده و غیرعقلانی کرده باشد؟ درکی که این غنی شدن نظریه انقلابی را فقیر شدن آن می‌بیند مبتنی بر تصویری است که مارکسیسم را صرفاً یک نظریه و مارکسیست را کسی می‌داند که طرفدار آن نظریه است. در حالیکه مارکسیسم قبل از هر چیز دعوت به شرکت در واقعیت اطراف خود، شناخت و تلاش برای تحول آن است. مارکسیسم دعوت به درک و در نظر گرفتن واقعیت‌های ملی و عجزین شدن با این واقعیت‌هاست.

این درک نادرست البته تنها متعلق به منتقدان یا مخالفان مارکسیسم نیست. بخشی از خود مارکسیست‌ها ضمن اینکه در عمل به کمترین تحولات جامعه خود حساس بوده‌اند و آن را مورد توجه قرار داده‌اند اما هنگام سخن از مارکسیسم در عرصه نظری به این واقعیت کمتر اشاره کرده‌اند که مارکسیسم در ایران همانا بررسی، نظریه‌سازی و تعمیم تجربیات جنبش انقلابی ایران در مسیر کشفیات مارکس است و نه کاربست این یا آن اندیشه بر شرایط ایران. اینکه کدام بخش از تجربه جنبش انقلابی در ایران قابل جمع بندی و اعتبار عام و جهانشمول است و کدام بخش منحصر در ایران اعتبار دارد مسئله اصلی نیست و فرع بر تلاش برای شناخت جامعه ماست. اما هر دو بخش در مجموع خود مارکسیسم ایران را تشکیل می‌دهند.

به هر صورت مارکسیسم "برای خود" وجود ندارد، همانگونه که "مارکسیسم واقعی و غیر واقعی" وجود ندارد که کسانی در اینجا یا آنجا ادعای انحصار آن را در اختیار داشته باشند که دیگران باید از آنها تقلید یا تبعیت کنند. یا نظرات آنها را در کشورهای خود بکار بندند.

مارکسیسم جنبش و گشایشی در برابر واقعیت است. درون آن ممکن است اختلاف های استراتژیک و حتی تئوریک بروز کند. در پشت این اختلاف ها، موضع گیری های سیاسی متفاوت هم وجود دارد. مثلا این واقعیت که اندیشه مارکسیسم در کشورهای سوسیالیسم واقعا موجود به فلسفه رسمی تبدیل شد خود يك پایه اختلاف نظر با آن احزابی بود که مثل حزب کمونیست فرانسه معتقد بودند این امر به خصلت اساسا انتقادی مارکسیسم لطمه می زند. اما این واقعیت را برای آنان که مدعی شش تکه شدن مارکسیسم هستند همواره باید تکرار کرد که **اختلاف نظر وجود ندارد مگر بر مبنای يك پایه مشترك و وجود روندی واحد.** این روند واحد دقیقا همان جنبش ریشه دواندن و تنوع یافتن مارکسیسم بر بسترهای ملی گوناگون است. در این شرایط نمی توان مارکسیسم را از خلال مقولات مذهبی از قبیل ارتدکس و غیر ارتدکس (شاید هم فردا کفر و الحاد!) درک کرد.

می توان اضافه کرد که به دلایل در آن واحد متفاوت و مشابه، "فیزیک واقعی" و "زیست شناسی واقعی" وجود ندارد، بلکه آنچه وجود دارد جنبش نامتناهی علوم است. البته این به هیچوجه بدان معنا نیست که در فیزیک یا زیست شناسی حقیقت وجود ندارد، بلکه فقط به معنای آن است که نمی توان نظریه ای را بعنوان "حقیقت" فیزیک یا زیست شناسی مطرح کرد. بدینسان، در حالی که تجزیه و تحلیل درونی و صرفا تئوریک مسئله ای که در ابتدا مطرح شد ظاهرا ما را به کاربرد اصطلاح مارکسیسم برای صرف آثار مارکس دعوت می کند، از دیدگاه پراتیک، و بنابراین دیدگاه وسیع تر، باید صبورتر بود. تا زمانی که اردوگاه های تئوریک و نظری وجود دارد، تا زمانی که منافع طبقاتی و نوع نظام اجتماعی حاکم اجازه پذیرفته شدن عمومی دستاوردهای اندیشه ای مارکس را نمی دهد، مارکسیسم فراتر از آثار مارکس بعنوان يك پرچم تئوریک، پرچم يك جنبش و يك اندیشه باقی خواهد ماند.